

پشت به در ورودی

میترا داور

این روزها، نور دل آشوبه‌اش را زیاد می‌کرد. شماره دفتر فنی را گرفت و گفت دوازده تا مهتابی زیاد است برای یک اتاق شش متری. کارشناس دفتر فنی با صدایی که شبیه فریاد بود، جواب داد: شما خودتون مشکل دارید خانم! همه دوست دارن اتاقشون روشن باشه اون وقت شما..

روی کلمه مشکل تاکید کرده بود، انگار این کلمه تشدید داشت. گوشی را کوبید بعد پشیمان شد، ترسید. زنگ زد غرر خواهی کرد:

- ببخشید که گوشی از دستم افتاد. زیر نور مهتابی، لکه‌های روی دستش بیشتر می‌شد، لکه‌هایی که زیرشان لکه‌ای دیگر بود، تودرتو شده بودند، وسط لکه‌ها، لکه‌ای دیگر شبیه خال زرد به روشنی می‌زد... تا قبل از اینکه، لکه‌ها دستش را بگیرد هنوز امید داشت شوهر کند اما این روزها ناامید شده بود. تقویم روی میز را جلو کشید. ورق زد. سی و یک اردیبهشت ماه، چهل و یک سال تمام می‌شد. تا چند وقت پیش، آقای ریاحی گاهگاهی به اتاقش سر می‌زد. خودش را می‌چسباند به میز و می‌گفت: دخترا! تو چرا شوهر نمی‌کنی؟ و بعد می‌گفت: می‌خواهی ببرمت پیش کسی که طلسم می‌شکنه!

با بی اهمیتی جواب داده بود: به این خرافات اعتقادی ندارم.

اگر زن مرده‌ای گیرش می‌آمد باز یک چیزی، مثلاً اگر مدیرعامل می‌آمد خواستگاری. مدیرعامل پنجاه و سه سالش بود. بچه هایش هم که رفته بودند سر زندگی، وضع زندگی اش هم خوب بود. می‌توانست با



خواند و به تعبیرش فکر کرد. به کاشی هایی که می‌لغزیدند، اگر کارش را از دست می‌داد؟ می‌بایست لکه‌ها را پنهان کند و از گرم‌هایی که پوشانندگی خوبی دارند استفاده کند.

به حقوق آخر ماه فکر کرد که بدون آن، او و مادرش نمی‌توانستند زندگی کنند. اول هر ماه چهار کیلو گوشت گوساله چرخ کرده می‌خرید که سی بسته کوچک می‌شد بعد تا آخر ماه خیالش راحت بود... شیرینی‌هایی که موقع عصرانه با چای می‌خورد. سررسید را ورق زد. از هر صفحه چند کلمه ای خواند.

« خواب می‌دیدم بالای دامنم پاره شده. با بلوز و دامن زرد توی اداره بودم و تعجب می‌کردم که چه طور بلوز و دامن پوشیده‌ام. سفره بزرگی را جمع می‌کردم... بعضی از خواب‌ها را هم خیلی ریز نوشته بود، خواب‌هایی که درباره آن پسر سیاه دیده بود. .. آنقدر ریز بود که خودش هم نمی‌توانست بخواند.

دفتر را بست. پا شد ایستاد. دو قدم از میز دور شد، دوباره سر جایش نشست. بیست سال پشت همین میز نشسته بود. دستش را گذاشت روی میز. انگشت‌ها را نگاه کرد. ناخن‌ها را تا ته گرفته بود. بند بند انگشت‌ها ورقلمبیده شده بود. روی دست راست دوازده لکه قهوه‌ای کوچک و روی دست چپ چهار لکه نارنجی بود.

مادر به ذهنش آمد. صبح که داشت به اداره می‌آمد، تنگ بزرگ مسی را پر آب کرد، پشت سرش ریخت. سفارش کرد با هیچ کس یک به دو نکند و چشم تو چشم نامحرم نیندازد. همسایه روبه رویی‌شان پروین خانم جلوی در گفته بود: ول کن بیچاره رو!

- من چه کارش دارم پروین خانم! کوشش را باز کرد. زیر خرت و پرت‌ها و کیسه قند و جعبه چایی، کتاب کهنه حافظ را برداشت. چند لحظه چشم‌هایش را بست. کتاب را باز کرد، در آمد که: تنت به ناز طیبیان

کرد. نسخه کپی صورت جلسه را گذاشت روی میز و سریع از اتاق بیرون رفت. صورت جلسه را با دقت خواند:

- براساس گزارش دریافت شده به علت حساست پستی تعدادی از پرسنل، در خرید تخم مرغ‌ها تجدید نظر شده است. احتمالاً در تخم مرغ‌های محلی تعداد زیادی تخم لاک پشت بوده است که سبب ایجاد حسایت در چند مورد شده. بر اساس درخواست خانم نجاتی مدیر بهداشت موافقت گردید که خرید تخم مرغ محلی موقتاً قطع شود. نگاهی روی میز انداخت، گزارش پی در پی افرادی که دست‌هایشان را لکه‌های قهوه‌ای و نارنجی گرفته بود. راه حل‌ها را یک به یک خواند: تصمیم گرفته شده بود دوازده دستگاه تهویه برای تسویه هوا خریداری شود و از مواد ضد عفونی کننده برای نظافت دست‌ها استفاده گردد.

صورت جلسه را فایل نکرد، آنها را روی میز گذاشت، هر وقت خیلی بی‌کاری‌اش می‌گرفت دوباره آن را می‌خواند.

قوری کوچکش را به برق زد، طولی نکشید صدای جرجز قوری بلند شد و بخار آب از لوله آن بیرون آمد. لیوان دسته دار بزرگش را پر از آب جوش کرد، چایی نپتون را چند بار توی لیوان بالا و پایین برد. بعد از خوردن چند جرعه چای، شروع کرد به جدول حل کردن.

یک عمودی: ظاهر ساختمان سه حرفه... کلمات بالا و پایین می‌رفتند. خانه‌های سیاه جدول اذیتش می‌کردند. دلهره‌اش را زیاد می‌کردند... یاد خواب شب قبل افتاد.

خواب دیده بود شرکت شلوغ است. همه پرسنل در سالن کنفرانس جمع بودند. نماینده شورا مشتش را می‌کوبید به میز و داد و بی‌داد می‌کرد... بعد دید کاشی‌های زیر پایش می‌لغزند...

از توی کوشو سررسیدش را در آورد. خواب آشفته‌اش را نوشت. چند بار آن را

افتخار به اطرافیانش معرفی کند. بعد حتماً همه می‌گفتند اگر چهل سال هم نشست چه جای خوبی رفت، به غیر از آن مودب بود. چند بار توی راه پله رو در روی هم قرار گرفته بودند. دستش را گذاشته بود روی سینه و گفته بود: سلام عرض کردم دختر خانم!

او هم یک بار ازش پرسید: دخترا! تو چرا شوهر نمی‌کنی!

اگرچه مرد جوانی را که تو خط تولید کار می‌کرد، بیشتر از همه دوست داشت. صورتش سبزه بود... هر روز صبح می‌رفت جنگل سرخه حصار، یک دسته گل وحشی می‌چید می‌گذاشت روی میز کارش. یک بار دست‌های زیر و خشنش را از نزدیک دیده بود و لب‌هایی که همیشه خشک بودند.

روزنامه پنجشنبه را از توی کیفش درآورد. جدول آن را زیر انبوه ورق‌هایی که روی میزش بود، پنهان کرد. زونکن بزرگی هم جلو رویش باز بود. از ترس اینکه لکه‌ها صورتش را گرفته باشد، تا کسی را می‌دید، صورتش را پشت زونکن پنهان می‌کرد.

خط‌های عمودی و افقی را نگاه کرد و مربع‌های سیاه و سفید که با نظم کنارهم قرار گرفته بودند. به آرامی خواند: عمر بشر به آن قد نمی‌دهد. از نام‌های پرودگار... عضوی در صورت.

دوباره از سر شروع کرد: عمر بشر به آن قد نمی‌دهد... پنج حرفه.

به آرامی سرش را از زونکن بالا گرفت، خانم نجاتی را دید که به طرف سالن می‌رفت، از صبح دومین باری بود که تشکیل جلسه می‌دادند.

اتاق کنفرانس چسبیده بود به اتاقش. صدای خفه‌ای از اتاق کنفرانس می‌شنید که از شیوع بیماری پستی گزارش می‌دادند.

حدود ساعت یازده تقه‌ای به در خورد. در به آرامی باز شد، آقا مجتبی بود. زیر لب سلام

نیازمند مباد... وجود نازکت از زده گزند مباد !
لبش را گزید. کتاب حافظ را ورق زد. هر بار که ورق می زد سرش را تکانی می داد و لبخندی می زد و شعرهای عاشقانه می خواند. اما آن روز کلمات مثل خانه های سیاه جدول به هم گره می خوردند. نفس عمیقی کشید. حوصله خواندن شعرهای عاشقانه را نداشت. دستش را گذاشت زیر چانه و به گوشه ای خیره شد.

خودش را با لباس عروس، آرایش غلیظ و دست های باریک خال خالی می دید. چه زشت و مضحک می شد. کتاب را بست. به جلد روی آن خیره شد. حافظ نشسته بود، جلورویش کتابی و بالای سرش دختری بلند قامت که کوزه ای قرمز روی شانه گذاشته بود. موهای مشکی بلند و چشم های عسلی خمار و انگشت های کشیده. پشت کتاب را نگاه کرد که سیاه و تیره بود.

کتاب را گذاشت توی کشو. دل کرد به بهانه دستشویی رفتن توی راهرو قدم بزند اما زود پشیمان شد.

روزهایی را به یاد آورد که با یک ماه حقوق چند دست لباس می خرید و ناخن هایش را بلند می کرد. چه قدر انگشت هایش زیبا می شد. سرش را به صندلی تکیه داد. چند بار دل کرد آینه توی کشور بردارد و نگاهی به صورتش بیندازد. کشور را باز کرد. نگاهی به کیف چرمی اش انداخت. آینه توی همان کیف بود. به آرامی کشو را بست. دوست نداشت دیگر صورتش را ببیند. با این که تا ساعت هفت اضافه کاری می ماند، وقتی از شرکت بیرون می رفت هوا هنوز روشن بود. از نگاه مردم متوجه می شد که وضع ظاهری اش حسابی به هم خورده است. کاش دیگر پاهایش را از شرکت بیرون نمی گذاشت.

خانه های جدول بالا و پایین می رفت. خط های عمودی افقی، کلمه ها، شماره ها؛ همه روی میز پخش می شدند، شکلک در

می آوردند. موزیانه نگاه می کردند. روزنامه را مچاله کرد انداخت توی سطل.

دستش را گذاشت روی لیوان چایی که سرد شده بود. پنجره را باز کرد. چایی را ریخت توی باغچه پایین اتاق. روی لبه پنجره چند ریزه نان خشک بود و گنجشک هایی که همان دور و بر جیک و جیک می کردند..

خانه های جدول سرشان را از توی روزنامه مچاله بیرون می آوردند. دهن کجی می کردند. می خندیدند و می گفتند:

- چی یه؟ چپ چپ نگاه می کنی!
با صدای بلند خندید. دور و برش را نگاه کرد. می بایست آرام بخندد، بعد با دهان بسته یخ یخ خندید. اگر مادر این جا بود حتماً می گفت چرا بی خود می خندی! مردم فکر می کنند که.. او همیشه نگران فکر مردم بود. با خودش گفت کاش مردم می مردند.

سطل را از زیر میز برداشت، گذاشت پشت صندلی، حتماً الان دانه های جدول از پشت صندلی سرشان را بیرون می آوردند و می خندیدند.

چند لحظه به گلدان روی قفسه ها خیره شد که چند شاخه گل خشک شده توی آن بود و بعد صورت جلسه را از روی میز برداشت. دنباله گزارش را خواند. خانم نجاتی دستور داده بود استخرهای بزرگ سرپوشیده درست کنند و در آب آن مواد ضد حساسیت بریزند. چند بار پشت میز جابه جا شد.

در کشو را باز کرد. روزنامه ای از توی کشو برداشت؛ پهن کرد روی میز. نایلون نان و پنیر را از توی کشو در آورد. به آرامی و تفنن خیار را پوست کرد. و بعد گوجه فرنگی را خرد کرد. بیشتر از نیم ساعت طولش داد. قوری را مجدداً به برق زد. یک تکه نان کند. ریزش کرد، پشت پنجره ریخت. با خودش گفت دعای پرندگان مستجاب می شود.

نگاهی به درخت های سبز محوطه انداخت.

شکوفه درخت گیلاس.. گنجشک ها که این شاخه آن شاخه می پریدند. مرد جوان خط تولید، همیشه او را از پشت پنجره نگاه می کرد.

پشت میز نشست. داشت نمک روی گوجه فرنگی می پاشید که در باز شد. خانم نجاتی با روپوش و مقنعه مشکی جلوی در ایستاده بود. نگاهی به بساط نان و پنیرش انداخت.

خانم سمردی از پشت میز پا شد و گفت: بفرمایید صبحانه!

چهره خانم نجاتی تیره شده بود. با صدای تند و خشنی گفت: برای تعارف کردن نیامده ام. شما چه طور با این وضع به اداره می آید؟ سلامت بقیه را هم به خطر انداخته اید.

چند لحظه مکث کرد و دنباله حرفش را گرفت: من با مطالعاتم یک روش دیگر را هم می خواهم امتحان کنم. شما برای مدت یک ماه در یک وان ضد حساسیت قرار می گیرید تا ببینیم چه می شود.

خانم سمردی نمکدان را گذاشت توی کشو و گفت:

- بوی خیار پیچیده. خوب نیست. بفرمایید یک لقمه.
- متشکرم.

پلاستیک نان و پنیر را جمع کرد. نگاهی به برش های خیار و گوجه فرنگی انداخت. بسته غذا را گذاشت پشت پنجره و گفت:

- نیم ساعت دیگر جیک و جیک شون شروع می شه.

- بفرمایید خانم!
- خواهش می کنم.

روی میز را جمع کرد. اول خواست کیفش را بردارد؛ بعد فکر کرد به آن احتیاجی ندارد. فقط چند لحظه در آن را باز کرد، نگاهی به عطر و سوهان ناخنش انداخت و بعد کیف پولش را باز کرد. چهار صد تومان تو کیفش بود به اضافه عکس بیست سال پیش که

کتاب های روان شناسی خوانده بود که زنها زودتر از مردها با محیط جدید خود را انطباق می دهند.

آب وان خنک و لذت بخش بود.

صبح ها سرش را به طرف خورشید دراز می کرد و دست و پا می زد تا بایستد و شب ها در وان آب که پر از لجن و خاک شده بود بین خواب و بیداری دست و پا می زد. گاهگاهی دسته های سبزی را می دید که روی آب ریخته می شد و یا تکه های گندیده گوشت. سرش را به طرف سبزی ها نزدیک می کرد و به خواب لذت بخشی فرو می رفت.

خواب گلدان کوچک روی قفسه زونکن ها را می دید. خواب مرد جوانی که صورتش سبزه بود و خواب گنجشک هایی که داشتند نان و پنیر می خوردند.

بدنش کرخت شده بود و فقط خوابیدن بود که او را از اطرافش دور می کرد.

بین خواب و بیداری تا متوجه سایه ای می شد، فوری چمباتمه می زد و پشت به در ورودی می نشست.

بیرون ، بعد با آن چشم های سبز و اندازش کند و بگوید: سلام عرض کردم خانم!

صدای ترخ و تروخ کفش منشی مدیر عامل را که شنید سرش را انداخت پایین و دور شد.

دویست و پانزده پله را آرام آرام پایین رفت. در هر پاگرد دقیقه ای ایستاد. نگاهی به در و دیوار انداخت که همیشه تمیز بود. پله ها بوی مواد سفید کننده می داد و کارمند ها در طبقه های مختلف با پوشه ای زیر بغل در رفت و آمد بودند. از ده، پانزده سال پیش که خواب دیده بود توی آسانسور مانده و برق رفته دیگر سوار نشده بود.

به محوطه شرکت رسید. سرش را برگرداند، گنجشک ها را دید که پشت پنجره اتاقش نان و پنیر می خوردند، شکوفه های درخت گیلاس همه سفید بود، مثل دختری که با ذوق لباس سفید پوشیده باشد، اگر آدم ها هم در هر بهار شکوفه می دادند....

خواست به خانم نجاتی بگوید « نمی دانم بهار که می شه، چرا دلم می لرزه!

خانم نجاتی جلوتر می رفت. قدم هایش را تند کرد. نزدیک سالن ورزشی رسیده بودند. خانم نجاتی در سالن را باز کرد و منتظر ماند. با اشاره به وان بزرگ گفت: امیدوارم نتیجه مثبتی بگیریم.

سالن ورزشی سرد و بی روح بود. چند وان بزرگ کنار هم قرار گرفته بود. خانم سرمدی به گوشه سالن رفت، آخرین وان را انتخاب کرد. وارد وان بزرگی آبی رنگ شد. بر خلاف تصورش عمق آب زیاد بود و مدام پاهایش سر می خورد اما از طرفی اینجا مجبور نبود مدام در فکر پنهان کردن دست و صورتش باشد.

دست های دراز و باریک خال خالی اش را بالا گرفت که تعادلش را حفظ کند، ولی نمی توانست. سر آخر گوشه وان را گرفت و به دیواره آن تکیه داد.

بعد از چند روز عادت کرد. قبلاً هم در

چشم ها را خوابانده بود؛ کنار آن ، عکس دو خواهرزاده اش که یکی از آنها بیست سالش بود و یکی دیگر تازه وارد دوازده سال شده بود. همه را گذاشت توی کشو و در را قفل کرد. طبق معمول کلید آن را هم زیر فایل ها پنهان کرد

جلوی در برگشت گفت: چند لحظه.

روزنامه را چهارتا کرد گذاشت روی قفسه ها، پنجره را هم بست. رو به خانم نجاتی گفت: گرد و خاک می یاد تو.

چراغ را خاموش کرد. پشت سر کلید را توی قفل چرخاند. چند لحظه از پشت شیشه به اتاقش خیره شد ، می دانست آخرین باری است که اتاقش را می بیند. راه افتاد.

بعد از سال ها سرش را بلند کرد، چشم کارمندهایی را که سال ها با هم در یک مکان کار می کردند نگاه کرد. در سال هایی که گذشته بود سرش را بلند نکرده بود، از حرف مردم می ترسید. چند نفری را هم با لبخند نگاه کرد. آقای گل محمدی که تازه زنش مرده بود و موهای جو گندمی داشت ؛ وقتی او را دید گفت: مشتاق دیدارا!

چند لحظه ایستاد. نگاهی به چشم های گل محمدی انداخت که سیاه و ریز بود و بعد گفت: ببخشید!

خودش هم نمی دانست چرا دائم از همه عذرخواهی می کند.

- خدا ببخشه خانم! چند بار خواستم مزاحمتون بشم اما بدجور درگیر بودید.

خانم نجاتی سوار آسانسور شد و گفت: خانم سرمدی! بفرمایید!

من از پله ها می رم.

جلوی در اتاق مدیر عامل نگاهی توی اتاق انداخت ؛ مثل همیشه دست هایش را دید که داشت پوشه ای را ورق می زد. یک پاکت سیگار وینستون روی میز بود و سیگاری روشن تو زیر سیگاری کریستال داشت دود می شد.

این پا آن پا کرد که شاید از اتاقش بیاید

